

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و بیست و نهم





خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۱۰۰۰، غزل ۵۱.

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

—مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

تنها راه‌هایی از دردهای کهنه بشری، فقط و فقط اتصال به آسمان گشوده شده درون است تا جان محزون، ملول و غمگین که در انباشته کردن و از دست دادن‌های پی‌درپی همانیدگی‌ها افسرده شده‌است، احیا شود، زمین مرده و کهنه جان با فضاگشایی سخم بخورد و در نتیجه بذرهای حضور گل دهد و جوان گردد.

بوی سلام یار من، لَخْلَخَةُ بهارِ من
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سوی جان صبا

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

و آن گاه به جای سلام کردن به همانیدگی‌ها، حضور و هشیاری دیگری را در خود حس می‌کند و شیرین‌ترین سلام زندگی را می‌شنود، جانش از این پیوند و اتصال دوباره مست می‌شود، بوی خوش صبا، چنان تعفن دردها و باورهای کهنه را می‌زداید که تا چشم کار می‌کند فقط در همه چیز و همه جا خیر و برکت و رحمت خداوند را می‌بیند و این جهان برایش بهشت می‌شود؛ گاه بوی خوش صبر با تسلیم می‌آمیزد و گاه با شکر و رضا، و هر دم از این باغ رایحه‌ای بهشتی روح‌فزای جانش می‌شود و به ارتقا می‌رود. آری صبا نگره‌تی از کوی یار می‌آورد و انسان ملول و زار و بیمار غم‌حیاتی تازه آغاز می‌کند.

ای صبا نُکْهَتی از کوی فلانی به من آر
زار و بیمار غمِ راحت جانی به من آر

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۸

مستی و طُرفه مستی‌ای، هستی و طُرفه هستی‌ای
مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصَّلا»

–مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

و این مستی و بوی خوش عشق با مستی‌های آفل دنیایی که دمی هست و دیگر دم نیست، بسیار تفاوت دارد و انسان در اوج نیازمندی و شاید خالی بودن دستش از همانیدگی‌ها، بی‌نیازی و کمال استغنا را با شادی و طرب استشمام می‌کند.

در میان جمعیتی که دیگر ماهی مُرده برایشان به حساب می‌آید، گدای توجه و تأیید نیست و درعین حال همچنان با شمع حضورش همه را نیک می‌بیند، زندگی را در آن‌ها شناسایی می‌کند و به چند و چون و غایب و ماجرا نمی‌رود.

تمام حواس او متوجه پاسبانی از حضور خویش می‌باشد و این جاست که می‌بیند خوشی و مستی او از خزانه دیگری می‌آید و گوش او هر دم بانگ بلند «ارجعی» را می‌شنود که پروردگار او در تمامی اتفاقات و وضعیت‌های طراحی شده یک منظور بیشتر ندارد و آن این است که متوجه خویش شود، مرغ خودش باشد و هشیاری‌اش صید اتفاقات و وضعیت‌ها نگردد.

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شست زن
پیش دو نرگسِ خوشش گشته نگر دل مرا

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

و حاصل این مستی چیزی جز دست‌افشانی و پراکندن سرور و شادی به جهان نیست که حتی در برابر عظمت
این فضای گشوده‌شده که هر دم «فریاد هل من مزید را سر می‌دهد که آیا همانیدگی‌های بیشتری برای بلعیدن
وجود دارد؟»

سر فرو می آورد، من ذهنی خود را کشته می بیند، در دیگران نیز آن یک هشیاری را شناسایی می کند و اصلاً اصالتی برای وجود موهومی ذهن قائل نیست تا بزرگش کند، و این گونه دیگر برای خودش هم بئس القرین نیست که دست به ملامت بزند و از راه باز بماند چرا که من ذهنی خود و دیگران را کشته فرض می کند و آن وجود حقیقی خویش و دیگران را پیش رو دارد.

خود را به دام شست حضرت دوست می اندازد و در حالی که ناشناخته ها برای ذهنش زیاد هستند بدون دخالت ذهن از خود در این فضای گشوده همانیدگی ای را می دزدد و تمام پشتوانه و توکل او به عنایت حضرت دوست است.

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سر بسته چه دانی خموش
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

زنده به عشق سرگشتم، بینی جان چرا گشتم؟
پهلوی یار خود خوشم، یاوه چرا روم؟ چرا؟
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

پس دیگر اویزان زنجیر همانیدگی‌ها، خوب و بد‌ها، قضاوت کردن‌ها نمی‌شود که زشتی و عذاب آن‌ها را سالیان سال بر شانه‌های نحیفش حمل کرده و اینک زمان، زمان پیوند دوباره و به سر بردن عهد دیرینه است که بهترین سرنوشت برای او ماندن در کنار یاری هست که خود اوست، نزدیک‌ترین جنس به خود او که از هر اضطراب و ترس و نومیدی و فشار و رنجی به دور و پاک و منزّه است.

جان چو سوی وطن رَوَد، آب به جوی من رَوَد
تا سوی گولخن رَوَد طبعِ خسیسِ ژاژخا

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

و این گونه آب حیات هرز نمی‌رود، به وطن و جایگاه خویش برمی‌گردد و هشیاری بر هشیاری منطبق می‌شود. هرچه جان او از این هشیاری فربه می‌شود و به ارتقا می‌رود، میزان هشیاری جسمی به افول می‌رود و ژاژخایی و بیهوده‌گویی او در پرتو نور فضای گشوده عیان و عیان می‌شود و دیگران بازار ذهن از رونق می‌افتد.

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۴۸

دیدن خسرو زَمَن، شَعَشَعَةُ عَقَارٍ مِنْ
سختِ خوش است این وطن، می نروم از این سرا
-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

و این عهد همچنان محکم و محکم تر می شود. نوشیدن هر جرعه از این شراب اطمینان و یقین او را بیشتر و بیشتر می کند. می داند «لَهُ مَلِكُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ: پادشاهی دو جهان خداوند راست» و نیز در برابر وسواس فکر همواره، با ناظر شدن، روزنه‌ها باز و بازتر می شود.

جان طرب پرست ما، عقل خراب مست ما
ساغر جان به دست ما سخت خوش است، ای خدا

-مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

دیگر جان او به جای همانیدگی پرستی، طرب پرست می شود و می داند مهم ترین کار او در جهان که برای آن آمده
فضاگشایی است، به جای آوردن عهد الست است، پس عقل ذهن را خاموش می کند، خراب از عقل معاش
دنیا می شود و مست از این خرابی.

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویند که هشیار کجاست

—حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۹

هوش برفت، گو: «برو»، جایزه گو: «بشو گرو»
روز شده است، گو: «بشو»، بی شب و روز تو بیا

—مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

می بیند که دیگر هوش مجازی و جسمی او کار نمی کند و چه بهتر که کار نمی کند؛ می بیند دیگر مورد توجه بازار
بی رونق من های ذهنی نیست که برایش کف بزنند و هورا بکشند و چه بهتر که نیست.

از دیده نشدن نمی‌هراسد که این بار به اختیار خود می‌خواهد که نسبت به تمام توجهات این دنیا بمیرد. و اما با تمام این حرف‌ها غول ذهن خود را با نومیدی مانند خاک‌اندازی بالا می‌اندازد که امان از دورانی که در غفلت بودی و باز هم با هشیاری ناظر شکر می‌کنی که خداوند بیداری را آورده، گوشت ندای «ارجعی» را شنیده و یقین داری که تمام آوازهایی که تو را می‌ترسانند بانگ غول است.

و باز هم ذهن بیکار نمی‌نشیند از راه چند و چگونه وارد می‌شود و تو هم توجهی به آن‌ها نمی‌کنی و آن‌ها را به مرکزت نمی‌آوری و می‌دانی همه این‌ها سوسه‌های ذهن است، خناس درون است و هر دم از تمام آن‌ها به خدا پناه می‌بری، فضا را می‌گشایی، ناظر می‌شوی و «قُلْ أَعُوذُ» می‌خوانی.

مست رود نگار من، در بر و در کنار من
هیچ مگو، که یار من با گرم است و با وفا

—مولوی دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

و آن گاه نگار را در پهلوی خویش و از میان جان خویش چون خورشیدی سربرآورده می بینی و باز هم دریای
«انصتوا» را پاس می داری، حتی این حالت را نیز توصیف نمی کنی که وارد ماجرا و چند و چگونگی شوی.
در حالی که غرق رحمت و کرم و وفای یار هستی دیگر این حال را به کلمات و توصیفات ذهنی نمی بری تا دچار
سیستم باطل سبب سازی و علت و معلولی گردی و پناه بر خدا فکر کنی که با تلاش های خودت کاری کرده ای.

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من
رونقِ گلستانِ من، زینتِ روضهٔ رضا

—مولوی دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۱

و جان‌های آزاده‌شده از همانیدگی‌ها می‌گویند، آن‌چه را پیش از این جان‌پنداشتی همه توهّم بود، جان یکی ست. «وحده لا اله الا هو.» این جان دشمن جان همانیدگی‌هاست خونشان را می‌ریزد و چون با رضای قلبی و تسلیم و فرمان‌برداری تو همراه است، خون‌بهایش آب حیاتی ست که گلستان وجودت را هر دم و هر لحظه تازه و جوان و نو می‌کند ان شاءالله.

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۵

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

–حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۵

والسلام

–با احترام: سرور از شیراز 🌸🙏



خانم فاطمه از کرج



با سلام خدمت آقای شهبازی و یاران عشقی

می خواستم طی چندتا پیام باهاتون از چالش‌هایی که در زمینه تربیت فرزندم داشتم را بیان بکنم.

البته بیان این چیزها منوط بر این نیست، که من دیگر این اشتباهات را نمی‌کنم، بلکه دخترم مثل ممتحنی می‌مونه برام، که دائماً باید بهش درس پس بدم. گاهی موفق می‌شم و گاهی نه. به امید اینکه تمام این ایرادهای من ذهنی روزی تمام شود انشالله.

وقتی شروع به دیدن برنامه کردم فکر و ذکرم این بود که دخترم رو هم به این راه پیارم. همش دنبال حرفی بودم که بهش بزنم که نصیحتش بکنم، ولی چون خودم پر از درد و ایراد بودم، حرفی هم نداشتم که بزنم.

همش تو دلم می گفتم: کاش یکی بیاد بگه به بچه‌ها چی باید بگیم، تا اینکه یواش یواش با زیر نظر گرفتن خودم فهمیدم، مشکل چیه؟ من دائماً در حال مقایسه خودم بودم و این رو افراد درجه یک زندگی ام بهم آموخته بودند، چون دائماً من رو با عده‌ای مقایسه می کردند.

مثلاً من کل کودکی، نوجوانی و حتی همین الان که ۲۷ سالم شده، توسط مادرم با افراد مختلفی مقایسه شدم، که در ۹۹ درصد اونها من آدم ناکافی داستان بودم.

وقتی به خودم نگاه کردم، دیدم خودم هم دارم دائماً دخترم رو با دخترخاله‌اش و یا خواهرش مقایسه می‌کنم. با چیزهای کوچک حالا یا بهتر از اونها درمیومد یا بدتر فرقی نداره، چون دخترم ۴ سالشه مقایسه‌های بزرگ از همین چیزهای کوچک شروع می‌شود.

موضوع مهم اینجاست که من هم مقایسه کردن را می‌دونستم کار بدی هست و آدم سرخورده می‌شود و خودم دردش را کشیده بودم، ولی ناگزیر خودم هم داشتم مقایسه می‌کردم، بدون اینکه دست خودم باشه.

حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را بین بی اختیار

اختیاری می کنی و، دست و پا
برگشا دستت، چرا حبسی؟ چرا؟

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۸۱ و ۲۰۸۲

آموزه‌های مولانا وقتی می‌گیریم کار می‌کنه، اینه دانسته‌هایی که ما با ذهن فهمیده بودیم به عمل درمیاره.

کاهل و ناداشت بدم کام درآورد مرا
طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

مثل تیکه‌های پازل که تصویر رو می‌دونیم چیه، ولی نمی‌دونیم کجا باید بذاریم با آموزه‌های مولانا تیکه‌ها
خودشون خودشون رو پیدا می‌کنند و بهم وصل می‌شن شگفت انگیزه! فقط کافیه ناظر به خود باشم و فضا را باز
کنم.

من با آموزه‌های مولانا یاد گرفتم که هر آدمی یکتاست و غیر قابل مقایسه مثل هر درختی که اطرافم می‌بینم، در پارک در خیابان. ما هر کدام ریشه جداگانه داریم و با راه جداگانه به خدا وصل شده‌ایم. مهم نیست ذهن من کی رو از کی برتر نشون می‌ده، حالا توی هر زمینه‌ای مهم اینه، کی ریشه قوی‌تری داره؟ کی محکم‌تر به خدا وصل شده؟ کی بخشنده‌تره؟ کی روح بزرگتری داره؟ کی فضای درونش گشوده‌تره؟

اولین پیمانی که به عنوان مادر عشقی می‌خواهم با خدای خودم ببندم این است که، دخترهام رو با هیچ کسی مقایسه نکنم و اونها رو از این ورطه هولناکی که ذهن برای همه‌ی انسان‌ها آماده کرده، دور نگه دارم. باید این واقعیت را قبول کرد که من در ذهن نمی‌تونم بهترین باشم. همیشه یکی هست که از من بهتر باشه، فقط کافی است من بهترین خودم باشم در هر کاری.

ابیاتی که در این زمینه کمک کرده:

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

دیده‌ای کاندِر نُعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌پی باید، سبب سوراخ‌کن
تا حجب را برگند از بیخ و بن

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۲

تاجِ گرمناست بر فرقِ سرت
طوقِ اعطیناکِ اویزِ برت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز
تا به بی حدّ دررسی ای خاکبیز

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۵

ممنون، خدانگهدار
-فاطمه از کرج



خانم زهرا از نوشهر



سلام به آقای شهبازی عزیزم و به یاران عشقی‌ام

متنی را که دیشب آماده کرده بودم و موفق به زنگ زدن نشدم را با اجازه‌تان به اشتراک می‌ذارم.

زین گذر کن ای پدر، نوروز شد
خلق از خلاق، خوش پدفوز شد

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۳۹

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۴۰

در سال جدید آرزو می‌کنم انشالله بتونیم از قیل و قال و تقلید بگذریم و انشالله همه بشریت توسط آفریدگار خلاق، پی به خلاقیت خودشان ببرند و این شیرین کامی را تجربه کنند.

با تشکر از درس بیدار کننده ۱۰۰۲ که چقدر عالی معنی شب قدر و احسن التقویم رو در جان ما حک کردید. با اجازه تون چند بیت از قصه زیبای احد احد گفتن بلال بخونم که با خوندنش بیشتر تشویق شدم به تسلیم، چهارشنبه بعد از اتمام برنامه، به توصیه قبلی شما که فرموده بودید خیلی خوبه اگر قصه های قبل و بعد قصه ایی رو که شما برای ما می خونید، ما هم مطالعه کنیم، عمل کردم.

مطالعه این قصه که در مورد تسلیم بودن هست خیلی منقلبم کرد و تصمیم گرفتم به امید خدا هر صبح روزم را با خوندن ابیات این قصه شروع کنم انشالله.

خلاصهٔ قصه :

درباره عشق بلال به حضرت رسول است که باعث شده صاحب بلال که مشرک بود اونو شکنجه کنه تا نظرش رو تغییر بده ولی از زبان بلال جز احد احد نمی شنید عمر چندین بار ازو خواست که تقيه کند و بهش گفت خدا دانای راز است و از ضمیرت آگاهه و هر بار بلال قول توبه میداد ولی در عمل توبه را می شکست و دوباره احد احد می گفت و سماجتش در رضایت به بی مرادی‌ها و از خدا فقط خدا را خواستن سبب آزادی و رهایی‌اش از دردها و وصال با یار شد.

یک نکته از این قصه که: با تهدید و ترساندن و زور و شکنجه همیشه عقیده کسی رو تغییر داد و تنها راهکار عشق است.

عشق، قهارست و من مقهور عشق
چون شکر شیرین شدم از شور عشق

برگ گاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۲ و ۹۰۳

کاهبرگی پیش باد، آنکه قرار؟
رستخیزی، وانگهانی عزم کار؟

گُربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پستِ عشق

او همی گرداندم بر گرد سر
نه به زیر آرام دارم، نه زبر

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۰۷ تا ۹۰۹

و از غزل زیبای ۱۶۰۲ - از دیوان شمس مولانا - در مورد تأکید شما برای پرهیز در این درس و هم دیشب رویش خیلی تأکید شد.

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام

گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات
دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۲

در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد
چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۲

و با خواندن این غزل پر بار با بینش و دید جناب مولانا، پی به ارزش و قدرت پرهیز می‌برم و انجام آن را بر
خودم واجب می‌دانم و انشالله همه با هم شاد و راضی سوار بر اسب تازی پرهیز، سودای معراج را با حقیقت
پیوند بدهیم و مانند بلال از درد فراق رها شویم. انشالله.

و در آخر از دوست عزیزی که پیشنهاد خواندن ده بار یک غزل در اول صبح قبل از انجام هر کاری را داده بودند سپاسگزارم، با این کار علاوه بر اینکه حضور ناظرم در طول روز فعالتر شده بلکه وقت بیشتری برای خواندن ابیات می‌ذارم و نیرویی شگفت انگیز من و از وقت‌کشی دور می‌کنه خداروشکر.

با عشق و ارادت زهرا از نوشهر



آقای مرتضی از کانادا



🌹 به نام خدا 🌹

مثنوی معنوی، دفتر پنجم از بیت ۷۶۷

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
دایماً باشد به دنیا عمر خواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷ و ۷۶۸

گفت: أنظرني الي يوم الجزا
کاشکی گفتمی که: تَبْنَا رَبَّنَا

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۹

مولانا تشبیه و تمثیل قشنگی آوردند از زاغ یا کلاغ، توی فرهنگ ما کلاغ به منزلهٔ عمر طولانی بعضاً بهش نظر شده معمولاً کلاغ یکی از حیواناتی است که عمر طولانی می‌کنه، ما در من ذهنی یا نفسمون دائماً مثل همون کلاغ که قارقار می‌کنه می‌گه این از دنیا عمر طولانی می‌خواد، دائماً درخواست عمر طولانی میکنه، حالا این عمر طولانی رو برای چی می‌خواد؟ برای اینکه بره بشینه اینور و اونور و کثافاتو بخوره، چون کلاغ میدونید واقعاً شاید غذای خوبی نمیخوره، و دائماً در حالت دزدی از حتی لانه‌های جانوران دیگه و پرندگان دیگه یا کشتن جوجه‌های پرنده‌های ضعیف یا بعضاً کثافتاتی که در گوشه کنار هستش تغذیه می‌کنه.

مولانا میگه ما در من ذهنی و نفسمونم دائماً همین حالتو داریم ما درخواست عمر طولانی می کنیم که چیکار بکنیم؟ که مثل زاغ کثافات بخوریم، ما واقعاً اگه بهش ریز بشیم و دقت بکنیم می بینیم خب ما قراره چیکار بکنیم چیکار کردیم اصلاً تا الان، این عمری رو که از خداوند گرفتیم تا الان به چه مصرفی رسوندیم؟

حالا شاید فکر کنیم که خب مثلاً ما یه دانشی به دست آوردیم، یه علمی به دست آوردیم، ثروتی به دست آوردیم، خونه و زندگی و زن و بچه و کار و شغل و اینها را همیشه بهش دستاوردهای زندگی گفت: ممکنه وضعیت های زندگی ما باشه که قطعاً بهش هم نیاز داریم هم باید برایش تلاش بکنیم، ولی اون چیزی که ما قراره باهاش در این دنیا دستمایه زندگیمون بشه قاعدتاً نمی تونه اینا باشه.

اگر ما رو خودمون کار نکنیم و ندونیم که چه کار باید بکنیم و از کجا باید شروع بکنیم این عمر طولانی هم که از خداوند درخواست کردیم مثل کلاغ و زاغ، به پایان می‌رسه و در نهایت دست ما کوتاه و خرما بر نخیل!

حالا مولانا میگه ای کاش ابلیس از خدا به جای اینکه عمر طولانی درخواست بکنه، به جای اون میومد تسلیم می‌شد و طلب مغفرت می‌کرد و توبه می‌کرد و بازگشت می‌کرد، و دقیقاً همین نصیحتی که به نوع بشر در واقع کرده، ای کاش که ما به جای اینکه بیایم روزگارمونو سپری بکنیم عمر گران مایه رو صرف کنیم به قول سعدی:

عمر گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

—سعدی، گلستان باب اول، حکایت شماره ۳۶

زمستون تابستون همش به فکر این هستیم چی الان بخوریم، سرد شد چی بپوشیم و غافل از اینکه، این قافله
عمر داره می‌ره و ما نمی‌دونیم اصلاً برای چی اومدیم اینجا؟

به نظر می‌رسه که ما باید دائماً در سکوت من ذهنی درواقع به سر ببریم و نگذاریم نفس ما شروع به همین کاغ
کاغ کردن و قارقار کردنش بکنه چون چیزی که اون می‌خواد به درد ما نمی‌خوره کما اینکه تا الان هم به درد ما
نخورده، و بعداً هم نخواهد خورد.

به قول استاد :

فقط هرچه بیشتر بهتر.

دائماً میگه من می خوام، چی؟ هر چی، هر نوع شهوتی رو که شما در نظر بگیرید. میگه زیاد باشه، مثلاً پول میگه زیاد، س** میگه زیاد، شهرت میگه زیاد هرچی بگی سیر شدنی نیست خلاصه از هر بعدی که نگاه بکنید دائماً افزایشش را می خواد و معلوم نیست که به چه دردش خواهد خورد و به هیچ دردش هم نخواهد خورد.

پس ما باید بیایم به نصیحت مولانا گوش جان بسپاریم و توبه کنیم توبه یعنی برگردیم واقعاً میگویند هر وقت که، هر جا متوجه شدی راه را اشتباه رفتی بهتره که همون جا وایسی و برگردی راه را، چون هر چقدر باز بی‌راهه بری خب هی بیشتر تو عمق گم شدیم.

ما اگه راه را درواقع به ما نشون دادن بزرگان، بهتره که برگردیم و بیایم به راه، از بیراهه برگردیم و به راه بیاییم، و یقین داشته باشیم که خداوند، زندگی، دست ما را میگیره و ما رو رها نمی‌کنه هر چقدر هم که در منجلااب زندگی غرق شده باشیم!!

و احساس تنهایی، بدبختی، فقر، فلاکت و هر نوع احساس منفی که به نظرمون میاد در من ذهنی داریم و اینها می تونه در واقع سرآغازی باشه برای اینکه ما برگردیم و شروع کنیم روی خودمون کار کردن. و یقین داشته باشیم که تحول ایجاد میشه، همون لحظه‌ای که ما در واقع این تصمیم را بگیریم خداوند همون لحظه در ما بیدار میشه در خودش زنده میشه و شروع به کار می کنه و ما می تونیم تحول و دگرگونی خودمون را از همون لحظه احساس بکنیم.

با تشکر از توجهی که فرمودید.

یا حق 🙏

-آقای مرتضی از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت هزار و پانصد و بیست و ششم

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید